

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Martyrs

جانبازان

نویسنده: سحر محمدی
فرستنده: سایت گزارشگران
۱۱ اکتوبر ۲۰۲۱



سحر محمدی

سی و هفت سال صدای من در انتظار پاسخ مادرم...

نامشان را می خوانم. عمریست نامشان را می خوانم. نام پرافتخارشان. نام ماندگارشان. نام مادر و دایی هایم، نام پدر و عمویم، نام همه بزرگ مردان و شیرزنانی را که طی ده سال اول انقلاب به جرم داشتن آرزوهای زیبا به خاک های بی نشان سپرده شدند. تا آیندگان بدانند، اینان با جگرگوشه های مردم چه کردند. تا فرزندان این سرزمین تلخ بدانند که روزگاری زنان و مردانی بر این خاک می زیستند که حاضر بودند بمیرند اما گرسنگی کودک همسایه را شاهد نباشند. دریادلانی که از شکنجه و جوخه اعدام نمی ترسیدند؛ ترسشان همه از نگاه شرمسار پدری بود که فرزندانش شبها به سفره خالی می نشستند.

صدایش می کنم. دوباره و دوباره. از پنج سالگی ام تا به امروز. عمریست صدایش می کنم. مادرم ۹ ماه در اوین زندانی بود. ۹ ماه هر دو هفته یکبار از کرمانشاه تا تهران در حسرت دیدارش ثانیه ها را شمردم. اما نمی گذاشتند ببینمش. دایی هایم را در اوین ملاقات می کردیم و باز هم هیچ نشانی از مادرم نبود. در ذهن پنج ساله ام نمی گنجید که مگر دیدار مادرم با تنها فرزندش چه چیز این کهکشان را برهم می زند. معنای ممنوع الملاقات را نمی فهمیدم. آنسوی دیوارهای اوین می ایستادم و با تمام وجود صدایش می کردم: "مامان!"

پاسخی نمی آمد.

در پائیز ۶۳ سینه عاشقش را گلوله باران کردند و پیکر نازنینش را به خاک های خاوران سپردند. به روی گورش که تلی خاک تنها نشانش بود می نشستم و بارها صدایش می کردم. این بار می دانستم پاسخم را نخواهد داد. در شش

سالگی معنای مرگ را می دانستم. در شش سالگی همه عروسک هایم را فراموش کرده و با معنای سرد مرگ دست به گریبان بودم. مرگ مادرم؛ سوسن امیری. مرگ دائی هایم؛ حسن و اصغر امیری. مرگ پدرم؛ پیروت محمدی و مرگ عمویم؛ رسول محمدی.

مادرم و دائی هایم در سال ۶۲ دستگیر شدند و پس از شکنجه های وحشیانه طی سالهای ۶۳ تا ۶۴ به جوخه اعدام سپرده شدند. پیکرهای عزیزشان بی هیچ نشانی به خاک های خونین خاوران سپرده شد. سه سال پیش از آن، در بهمن [دلو] ۶۰ سینه فراخ پدر و عمویم در قیام سربداران در شهر آمل به قهر گلوله جلاخان اسلامی شکافته شده بود. در سه سالگی نمایش پیکر بی جان پدرم در سطح شهر آمل را تاب آورده بودم. کودکی ام در همان روزهای شوم، برای همیشه در جنگل های آمل گم شد. در شش سالگی عمر قرینها بر من گذشته بود.

نامشان را می خوانم. عمریست نامشان را می خوانم. نام پرافتخارشان. نام ماندگارشان. نام مادر و دائی هایم، نام پدر و عمویم، نام همه بزرگ مردان و شیرزنانی که طی ده سال اول انقلاب به جرم داشتن آرزوهای زیبا به خاک های بی نشان سپرده شدند. تا آیندگان بدانند، اینان با جگرگوشه های مردم چه کردند. تا فرزندان این سرزمین تلخ بدانند که روزگاری زنان و مردانی بر این خاک می زیستند که حاضر بودند بمیرند اما گرسنگی کودک همسایه را شاهد نباشند. دریادلانی که از شکنجه و جوخه اعدام نمی ترسیدند؛ ترسشان همه از نگاه شرمسار پدری بود که فرزندانش شبها به سفره خالی می نشستند.

نامشان را می خوانم تا ساکنان این مرز و بوم بدانند که اعدام بیش از بیست هزار انسان آزادیخواه در ده سال اول انقلاب، یک حادثه تلخ نیست که به مرور زمان از خاطر برود و یا به وجودش عادت کنیم.

بگذار مردم بدانند که وقتی پیکر کاک فواد مصطفی سلطانی را به خاک می سپردند، مادرش بیش از دفن جگرگوشه اش، خود را در گور افکند و التماس کنان فریاد زد "مرا به جای او دفن کنید! پسر من هنوز خیلی جوان است. او را به خاک نسپارید!".

بگذار مردم بدانند که سقف های خانه دایه سلطنه سالها پیش از اعدام فرزند کمانگر فرو ریخته بود. در آن پائیز منحوس سال ۶۰ که دختر باردارش نسرین برای یافتن نشانی از همسر زندانی اش به اوین رفت و بی هیچ توضیح و محاکمه ای با جنین هشت ماهه در شکم تیرباران شد. بگذار مردم بدانند!

بگذار بدانند که در اوایل دهه شصت، روزنامه ها به جای اخبار، روزانه نام دهها اعدامی منتشر می کردند. بگذار بدانند که داستان مادران سرگردانی که به دنبال نشانی از جگرگوشه شان به خاک های خاوران ها ناخن می کشیدند، یک حکایت تلخ نیست؛ یک واقعیت شوم است. دهه شصت تنها یک فصل تاریک در تاریخ سرزمین ما نیست، بلکه تکرار مکرر فاجعه ایست که زخم هایش هنوز بر تن جامعه تازه است.

این زخمها التیام نخواهد یافت چرا که نه تنها عدالتی برقرار نشده بلکه جنایت همچنان ادامه دارد. آنان که طی سالهای ۵۸ تا ۵۹ کردستان و خوزستان و ترکمن صحرا را به خاک و خون کشیدند هنوز بر مسند قدرت نشسته اند. آنان که در دهه شصت، فرزندان مردم را دسته دسته به جوخه های اعدام سپردند، در دهه هفتاد فروهرها و پوینده و مختاری را تکه تکه کردند و در دهه هشتاد جوانان این مرز و بوم را به جرم انداختن یک تکه کاغذ در صندوق رأی، به کهریزک ها سپردند. آنان که در تابستان ۶۷ با هر نفس منحوس شان یک حکم اعدام صادر کردند، در دهه نود وزیر دادگستری و رئیس جمهور شدند. هنوز هم آرش مان را به بند می کشند، سپیده مان را تبعید می کنند و نویدمان را دار می زنند. اعدام رامین برایشان کافی نیست؛ پیکر بی جان پدر سوگوارش را هم گروگان می گیرند. هنوز در بر همان پاشنه می چرخد. نه! این زخم ها التیام نمی یابد.

باید این در و پاشنه اش را ریشه کن کنیم. اعدام بیش از بیست هزار زندانی سیاسی در دهه شصت، افسانه نیست که گاهی حوصله شنیدنش را داشته باشیم و گاهی به فرصتی دیگر موکولش کنیم. صحبت از تاریخ این سرزمین است. تاریخ را نمی توان تغییر داد اما می توان با بررسی مسوولانه تاریخ، آینده را رقم زد. صحبت از آینده این سرزمین است.

تیرباران قامت پرصلابت ناصر سلیمی با دست باندپیچی شده و ۱۰ زندانی دیگر که یکی شان با برانکارد در مقابل جوخه اعدام قرار گرفته بود، تنها سوگی به خانه چند خانوار نبود؛ شیون شوم رگباری بود که در ضمیر ناخودآگاه هر آنکس که از شرافت چیزی می داند، تا ابد صغیر می کشد.

صدای ضجه مادرانی که دار و ندارشان، امید زندگی شان در خاک های خاوران گم شد، هنوز خاموشی نگرفته که به دست فراموشی سپرده شود. این صدا، صدای شیون نیست، تکرار بی پایان تاریخ هولناکی ست که در امروز ما هنوز جریان دارد. گوش هایمان را بر صدای حق مادران سوگوار نبندیم. این صداتلخ است، اما واقعیت سرزمین ماست. باور کنیم که سرنوشتمان به هم گره خورده. در دردها و شادی هایمان. باور کنیم که به خون کشیدن صدای آزادی خواهی، یک درد مشترک است. آنکس که شبانگاه تیر به دست بر درگاه خانه همسایه می کوبد، دیگر شبی به سراغ ما خواهد آمد. با همسایه همصدا شویم و کودکان فردا را از گزند تیرها در امان بداریم. من و تو مسوولیت داریم. فراموش کردن جنایت، زمینه ساز تکرار جنایت است. سکوت نکنیم تا آنچه بر ما گذشت بر کودکان فردا تکرار نشود. برقراری عدالت در حق جانبختگان راه آزادی، مسأله شخصی نیست؛ یک وظیفه اجتماعی ست. شانه ای باشیم به زیر این بار تا سنگینی اش مادران سوگوار را در هم نشکند. من و تو مسوولیت داریم.

من به عنوان بازمانده پنج جانبخته دهه شصت در مقابل همه گورهای بی نشان مسوولیت دارم. در شش سالگی شاهد پرپر شدن همه گلهای باغچه کوچک مادر بزرگ و پدر بزرگم بودم. شاهد تلخی مرثیه های مادر بزرگم که در خلوت تنهایی اش همه ابرهای آسمان را ضجه می زد. شاهد صدای مهیب شکستن قلب پدر بزرگم که در روزگار پیری عصازنان به دنبال نشانی از جگرگوشه هایش سرگردان اوین و خاوران بود. من شاهد هجوم فاجعه بودم. شاهد رفتن ها و بازنگشتن ها، شاهد انتظار، انتظار، انتظار بی پایان. من شاهد غرور غمناکی بودم که به مادر بزرگم اجازه نمی داد در حضور دیگران زار بزند. شاهد راست قامتی پدر بزرگم در اوج استخوان شکستگی. من شاهد غرور بودم. غرور مادری که فرزندان قله های افتخارش بودند. شاهد آزادی.

تا امروز فریادی از اعماق خاکی باشم که پیکر عزیزانم را در برگرفته. فریاد دادخواهی. فریاد برقراری عدالت. نه! گریه نیستم، ضجه نیستم، سراسر فریادم.

نامشان را می خوانم. نه در خلوت تنهایی؛ که با صدای بلند و رسا. تا جهان از نامشان پر شود. نامشان را می خوانم تا آیندگان نامشان را بدانند، آرزوهای زیبا و انسانی شان را آرزو کنند و میراث دار شرافت و آزادی شان باشند. تا صدایم با صدای همه آنان که آزادی را زمزمه نمی کنند بلکه فریادش می زنند، در هم آمیزد و جهان از کلام آزادی لبریز گردد. نامشان را می خوانم....

سحر محمدی

حقوقدان و فعال جنبش دادخواهی

پائیز ۱۴۰۰ در سی و هفتمین سالروز اعدام مادرم